

برنامه شماره ۳۳۴ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۴۰۲، مولوی

نقش بند جان که جانها جانب او مایلیست
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست
آنک باشد بر زبانها لا احب الافلین
باقیبات الصالحات است آنک در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلیست
دل مثال ابر آمد سینهها چون بامها
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست
آب از دل پاک آمد تا به بام سینهها
سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن
چون زبانها ش راست نبود آن ترازو مایلیست
هر کی پوشیدهست بر وی حال و رنگ جان او
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
پنبهها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
زانک روح ساده تو زنگها را قابلست
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
نکتهها را یاد می گیری جواب هر سال
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست
گر بنتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالست کاملست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

نقش بند جان که جانها جانب او مایست **** عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست

همانطور که می‌دانید مقداری از این غزل و مطالب مشابه را هفته گذشته براتون بیان کردم. امروز قرار است که راجع به این غزل صحبت کنیم.

می‌گوید: «نقش بند جان» یعنی آنکه نقش جان را می‌آفریند یا جان را می‌آفریند، یعنی زندگی یعنی خدا که همه جانها از جمله جان ما انسانها دارد بطرف او می‌رود برای عاقلان این در زبانشان است و در مورد عاشقان در دلشان است.

پس معلوم می‌شود مولانا برای اینکه مطلب ساده تر بشود انسانها را به دو دسته حدی تقسیم می‌کند. که در عمل معمولاً اینطوری نیست. ما همیشه در یک طیفی در یک جایی قرار داریم که ولو اینکه ندانیم هوشیاری حضور، هوشیاری خدایی یا خدایت ما در ما زنده است.

پس عاقلان کسانی هستند که بر طبق زبانشان عمل می‌کنند. وجودشان در زبانشان است و می‌دانیم که زبان به فکر وصل است و ما هر چه که فکر می‌کنیم می‌گوییم. ذهن ما ابزار فکر کننده ما است.

پس معلوم می‌شود که این عاقلان در ذهنشان حس وجود دارند. به عبارت دیگر «من» دارند. اینها به گفته و حرف واکنش نشان می‌دهند. وجودشان از فکر ساخته شده و در ذهن هستند. و چون خودشان در ذهن هستند بنابراین خدایشان هم در ذهن است و خدایشان یک تصویر ذهنی است و زندگی برای آنها بصورت مفهوم در آمده و خودشان هم بصورت مفهوم در آمدند.

هر چه که ما بتوانیم بگوییم یعنی به زبان بیاوریم یا به ذهن بیاوریم که در پایین می‌گوید که اینها از جنس گذرا هستند و ما از جنس آنها نیستیم. خدا از جنس چیزی نیست که ما بتوانیم به زبان بیاوریم یا به ذهن بیاوریم. خدا از جنس فکر نمی‌تواند باشد. پس بوسیله فکرمان یا ذهنمان نمی‌توانیم اصل خودمان را یا خدا را بشناسیم. هر موقع خودمان را شناختیم در واقع به اصلمان زنده شدیم به خدا هم زنده شدیم.

هر موقع به خدا زنده شدیم به اصلمان هم زنده شدیم و خودمان هم شناختیم. ولی عاقلان همه چیز را که مربوط به زندگی هست با فکر و ذهن برگزار می‌کنند.

بنابراین به حرفها و به آن چیزی که به زبان بیاید و همچنین به رویدادها که ذهن آنها را نشان می‌دهد و فکرها و هیجانات واکنش نشان می‌دهند. اصلاً زنده بودنشان را با واکنش بیان می‌کنند. عاقلان اگر واکنش نشان ندهند نمی‌توانند بدانند که زنده هستند

در حالیکه عاشقان خدا را و زندگی را مرکزشان قرار دادند. خدا یا زندگی از جنس هوشیاری بی فرم است. هوشیاری است که ذهن نمی تواند تجسم کند و به بیان هم نماید .

بنابراین مرکز آنها یا خود آنها اگر حس وجود می کنند در دلشان است. دلشان همان زندگی است همان هوشیاری بی فرم است. در حالتی که عاقلان هوشیاری فرم دار دارند هوشیاری جسمی دارند. دائماً به یک چیزی هوشیار هستند. در واقع دائماً یا هر لحظه به یک فکر هوشیار هستند. فکر هم آن چیزی که به زبان میاد، به فکر میاد راجع به چیزی است راجع به خبری است یا راجع به موضوعی است یا اتفاقی است .

پس معلوم می شود که زندگی از جنس اتفاق نیست. شما از جنس اتفاق نیستید. اگر از جنس اتفاق هستید یعنی به اتفاقات واکنش نشان می دهید یا انتظاری دارید که اتفاقی بیفتد تا شما را خوشبخت کند یا اتفاقی به شما هویت بدهد یا اتفاقی بیفتد که شما بزرگ بشوید حالا اتفاقی الان افتاده که شما کوچک شدید از جنس عاقلان هستید و ما نمی خواهیم از جنس عاقلان باشیم. عاقل در اینجا یعنی عقل من ذهنی. این چیزهایی که ما در این جهان به آنها چسبیدیم و شده دل ما و عقل نگهداری و زیاد کردن آنها شده عقل ما. به این دلیل ما جزو عاقلان هستیم . عاشقان خردمندان هم هستند. در واقع عشق و خرد دو روی یک سکه هست به عبارت ساده تر. و هر که عاشق هست خردمند هم هست. ولی عشق و خرد از آن طرف میاد از طرف زندگی میاد و در شما زندگی می شود . نه اینکه از عقل چیزها و باورهای گذشته. در باورهای گذشته خرد نمی تواند باشد. خرد در باور نیست. خرد در این لحظه از ما بیان می شود.

پس متوجه شدیم که تا حدودی عاشقان چه کسانی هستند و عاقلان چه کسانی هستند. حالا در اینجا یک ارزیابی از خودمان بکنیم و ببینیم که آیا ما جزو عاقلان هستیم یا جزو عاشقان هستیم!

خب اگر ما به رویدادها واکنش نشان میدهم یکی حرف می زند ما از جا کنده می شویم و خشمگین می شویم یا اصلاً با هیجاناتی مثل رنج و خشم و عصبانیت و کینه و انتقام جویی و... سروکار داریم صد درد صد ما جزو عاقلان هستیم.

ولی اگر لطیف هستیم و حس می کنیم که این لحظه شادی از ما بیان می شود حس می کنیم که وقتی اتفاقات می افتند در زیر ما یک زمینه آرامش هستیم و اتفاقات در روبنا می افتند و در زیربنا ما زمینه آرامش هستیم مثلاً وقتی دیگران حرف می زند ما گوش می کنیم این زمینه آرامش را حس می کنیم و به گفته های دیگران هم گوش می دهیم برای اینکه گفته ها جزو اتفاقات هستند که به زبان می آیند ولی در زیر ما به بعد هوشیاری حضورمان زنده هستیم.

مثلاً زمانیکه کسی فوت می شود ضمن اینکه شما در سطح غمگین و محزون هستید ولی در زیر حس آرامش دارید مثل عاقلان نیستید که یک دفعه از جا کنده بشوید بزنیم توی سرمان و عصبانی بشویم که چرا اینطوری شده؟ و چرا باید فامیل من بمیرد؟ یا

چرا من باید مالم را از دست بدهم؟؟ بجای آن در حالیکه این اتفاقات به اجسام می افتد یا به چیزها می افتد یا به انسانها می افتد ممکن است ما را محزون کند ولی یک زمینه آرامش در ما وجود دارد و آن بسیار پایدار است اگر اینطوری باشد شما جزو عاشقان هستید و اگر نه از جا کنده می شوید و یا یکدفعه خودتان فکر می کنید و غمگین می شوید از جنس عاقلان هستید.

حالا کار ما چی هست؟ این است که از عاقلان برویم به عاشقان. و مولانا می گوید این عاقلی یک وضعیت موقتی برای انسان هست. اصلا عاقلی برای این است که برای ما درد بیاورد و ما این عقل را رها کنیم برای اینکه عقل ما عقل چیزها و اجسام در بیرون هست و عقل ما عقل زیاد شدن استاکمان هست که بالا بروید عقل ما عقل خانه مان است که قیمتش بالا برود یا خانه ما بزرگتر بشود. نه اینکه اینها بد باشد. ولی الان خواهیم گفت که این زیاد شدن است که ما میل داریم زیاد بشود. ما نیاز داریم که زیاد بشود.

پس این حرص و میل به و نیاز به زیاد کردن... یک موقع هست که شما پولتان زیاد می شود که هیچ مشکلی هم نیست و یا کم می شود و برای شما مهم نیست برای اینکه در زیر شما یک زمینه آرامش دارید و اصلتان را آن می دانید حالا در روبنا اگر پولتان هم کم و زیاد می شود برای شما مهم نیست. ولی یک موقع هست که پولتان برای شما خیلی مهم است برای اینکه از آن زیاد شدنش می خواهید هویت بگیرید. فرقی در این است. یک موقع هست که یک نفر می تواند عاشق باشد و پولش هم زیاد باشد خوب این هیچ مسئله ای نیست. خیلی هم خوب است.

حالا پس ما متوجه شدیم که در این لحظه در زندگی هستیم و از جنس زندگی هستیم. این لحظه دارای یک فضای لایتنهایی است که ما از جنس آن هستیم از جنس زندگی هستیم از جنس هوشیاری هستیم ما آن زمینه آرامش هستیم. این لحظه یک فرمی هم دارد که اتفاقات این لحظه است. این لحظه یک اتفاق می افتد لحظه بعد یک اتفاق دیگر می افتد و .. ما از جنس اتفاقات نیستیم.

ما اتفاق نمی افتیم ما هوشیاری پاینده و زنده هستیم. اگر اتفاق این لحظه را به جای زندگی گرفتیم اشتباه کردیم. می خواهیم از آن بیدار بشویم و این یک خواب است. و این مکانیسم هم قبلاً گفتیم که یک طرح بزرگ است و آن عبارت از این است که ما از آن طرف بصورت هوشیاری بیفرم می آییم از شکم مادرمان متولد می شویم و شروع می کنیم به گسترش در ابعاد مختلف مثل ابعاد فیزیکی، ابعاد ذهنی (سوادمان بالا میرود) بدمان رشد می کند. دستاورد پیش میاد مثل دانش مثل پول مثل هنرهایی که یاد می گیریم و با اینها هم هویت می شویم. اینها جزو آفلان هستند که در پایین هم می گوید. آفل یعنی از بین رونده. و با اینها چون ما هم هویت می شویم و به اینها می چسبیم یک من درست می کنیم که این من دردساز و دردمند است. دردش میاد قرار است که این درد ما را بیدار کند و به این چیزهایی که چسبیده ایم را رها کنیم و این دفعه هوشیارانه برمی گردیم خودمان را بشناسیم. روی خودمان قائم بشویم. زندگی یا انسانی که روی خودش قائم می شود یعنی از چسبیدن و هم هویت شدن از چیزها و باورها بیدار می

شود و آگاه می شود بر می گردد روی خودش و زنده می شود و قائم می شود و خودش را عملاً از جنس هوشیاری بی فرم می داند. که می شود آن زمینه آرامش حالا این دفعه اتفاقات در روبنا می افتند مثل اقیانوس و کفهایش. شما اقیانوس هستید و این کفها می آیند و میروند حالا این کفها همین آفلین هستند و از بین روندگان هستند مثل پولاتان و متعلقات و حتی جسم شما. وقتی آن زمینه آرامش را حس کردید اجازه می دهید این جسم تان مسهل بشود و وقتی آن چیزهایی که داشتید مقل قدرت بدنی یا سلامتی این ها شروع می کنند یواش یواش به زوال، شما مقاومت نشان نمی دهید. وقتی شما مقاومت نشان نمی دهید آن هوشیاری حضور از شما بهتر می تابد.

پس یک انسان پیر اگر مقاومت نشان ندهد در مقابل پدیدهها به علت اینکه این آرامش زمینه در او هست حالا اگر این فرم ضعیف می شود آفتابی است که از درون می تابد و از پوستش می تواند عبور کند این شعاع عشقی و این شعاع لطافت این شعاع زیبایی از آن می تابد و شما می توانید این تابش را که در غزل به آن اشاره می کند را بگیرید.

بخش دوم:

ولی بیشتر مردم به چیزهایی که چسبیده اند وقتی که اینها شروع می کنند از دستشان رفتند از جمله زیبایی و جوانی یا قدرت بدنی آنها شروع می کنند به مقاومت کردن و دیواره این من ذهنی را سفت می کنند. مقاومت در واقع یکی از ابزارهای متداول برای عاقلان است که هر لحظه از آن استفاده می کنند. مقاومت به اتفاقات. وقتی که شما مقاومت نشان می دهید به اتفاقات یعنی شما اصلتان را این فضای زیرین را که در واقع فضا داری است در پایین می گوید: دل شبیه آسمان است و خاصیتی که فضا دار فضا داری است باز می کند خودش را تا چیزی که تولید می شود و بوجود میاد را در خودش جا بدهد. شما هم فضا دار هستید وقتی که هیجانان و فکرها در شما بالا می آیند یا یک کسی حرفی می زند یا یک باور جدیدی میاد شما که برایش جا باز میکنید اگر نمی توانید جا باز کنید پس از جنس زمین هستید.

برای اینکه در پایین هم می گوید: دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین **** از زمین تا آسمانها منزل بس مشکل است شما یا دل شما از جنس فضا داری است برای اینکه هوشیاری بی فرم است مثل آسمان است که باسد برایش جا باز کنید. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد **** مرسید مرسید گریبان مدرانید

مگر اینکه ما فضای زیرین را بسته ایم و در این لحظه فضای این لحظه بسته شده و ما تبدیل به اتفاق این لحظه و فرم این لحظه شدیم. و اتفاق این لحظه و فرم این لحظه و عقل آن، عقل ما است. که عقل من ذهنی است.

عاشقان خردمندند. این لحظه و به تقاضای این لحظه و وضعیت این لحظه فکر می کنند . عاقلان از شرطی شدگی ها استفاده می کنند. آن چیزهایی که قبلاً یاد گرفته اند. ممکن است دو یا سه هزار سال پیش هم این فکرها درست شده باشد ولی بهر حال استفاده می کنند از آنها. برای اینکه همانطور که مولانا می گوید این افراد ابر ندارند که از ابر خودشان باران بگیرند (که در امروز هم داریم).

امروز مولانا می گوید که دل مثل ابر است و سینه مثل بام است و زبان مثل ناودان است . از ابر میاد به پشت بام و از ناودان میریزد پایین. اما پشت بام نباید آلوده باشد . دل ما نباید آلوده باشد. اگر آلوده باشد یعنی اگر ما الان در ذهنمان من درست کنیم این من به محض اینکه من درست کردیم دل ما می شود.

توجه کنید اگر کسی با چیزهای این جهانی هم هویت شده باشد و در ذهنش من درست شده باشد و حس وجود در ذهنش درست کرده باشد فوراً دلش قرار می گیرد و نمی شود که نشود. و در واقع آن چیز توهمی را بجای خودش میگیرد و می خواهد این را حفظ کند که آن می شود دلش! این کار درد می آورد و در آن طرح بزرگ درد برای این است که ما بیدار بشویم. درد برای این نیست که ما به درد نگاه کنیم و بگوییم ما آدم دردمندی هستیم و بسوی درد بزرگتر برویم. درد برای این است که ما بگوییم ما نباید درد بکشیم این چیزی که به ما درد می دهد از جنس ما نیست. من به یک چیزی چسبیدم که به من درد می دهد. این جا یک نقطه تصمیم گیری و تشخیص ظریفی هست که الان شما که دردتان میاد این درد به شما چه دردی می دهد؟ پیغام رهایی می دهد که بسوی عشق و زندگی بروید و آن چیزی که چسبیده اید را رها کنید و مقدار هوشیاری حضور را آزاد کنید و یا اینکه نه شکایت کنید و مقاومت کنید در مقابل این اتفاق. برای اینکه درد را اتفاق می دهد. و درد بیشتری ایجاد کنید. درد بیشتر را هم که ایجاد می کنید برای این است که این درد بیشتر شما را متوجه کند و اگر دوباره در آنجا درد بیشتر را بخواهید بکنید تا یک جایی میرسد که دیگر این من ذهنی درد را دیگر نمی تواند تحمل کند و در آنجا فرو می ریزد. شما نگذارید که به آنجا برسد.

حالا ممکن است که شما بگویید که آقا اصلاً این چه طرحی هست؟! این که طرح نیست که؟

ما که می آییم به این جهان یعنی طرح بهتری دیگر نیست؟ ما می آییم به این جهان و با چیزها هم هویت می شویم دردمان میاورد دردمان میاد تا اینها را رها کنیم واقعاً دیگر طرح بهتری نیست؟ خدا طرح بهتری نمی دانست؟ چرا می دانست! راه بهتر انتخاب است. که همین الان داریم می گوییم شما اراده آزاد دارید که این اراده آزاد به شما توانایی انتخاب می دهد. شما الان می توانید انتخاب کنید که اگر درد شروع شد آن چیزی که برای شما درد میاورد را نگاه کنید و خودتان را از آن بکشید بیرون. بگویید که من با یک چیزی هم هویت شدم و به یک چیزی چسبیدم. این را من رها کنم.

حالا اگرها کنید چه می شود؟ فرم این لحظه را اگر قبول کنم در واقع با فضای این لحظه موازی شدم. پس این لحظه یک فرم دارد اتفاق می افتد و یک فضای پذیرش دارد که شما هستید. اگر با فضای پذیرش موازی بشوید اتفاق این لحظه را قبول می کنید. اگر اتفاق این لحظه را قبول کنید هم جنس فضای پذیرش می شوید. خیلی راحت است.

و شعر بعدی همین را می گوید :

آنک باشد بر زبان ها لاحب الافلین ** باقیات و الصالحات است آنک در دل حاصلست**

هر چیزی که به ذهن و زبان بیاد و مولانا همیشه یک تکه کوچکی را می آورد و اشاره می کند به یک چیز مهمی که ما باید برویم و این را بفهمیم و در زندگیمان اعمال کنیم. **لاحب الافلین** یعنی اینکه شما بعنوان انسان می گوید که هر چیزی که می گذرد من دوست ندارم. درست است؟ هر چیزیکه به ذهنم میاد من از جنس آن نیستم و من نمی خواهم از جنس آن باشم. من اگر هم قبلاً از جنس آن شده بودم الان درک می کنم با انتخاب و تشخیص خودم که خودم را از آن جدا می کنم. هر چیزی که به ذهن بیاد.

حالا باقیات و صالحات، باقی یعنی پاینده یعنی آن چیزی که نمی میرد. یعنی باقی نیک. باقی نیک این اصل شما و هوشیاری خدایی شماست که در اثر درد و یا انتخاب (بسته به شما) از این اتفاقات و از این آغشته شدن به فرمهای این جهانی جدا می شود.

پس ما در اینجا یک باقی نیک داریم که نمی میرد و این اصل شماست که الان جذب آفلهاست. ولی شما می گوید: « من آفلها را دوست ندارم. من میرنده ها را دوست ندارم و من از جنس میرنده نیستم». این مطلب کاربرد عملی دارد یعنی روزمره می توانید از این استفاده کنید این یک چیز تئوریک یا فلسفی مشکلی نیست و قصه اش را هم هفته قبل گفتیم.

همین که باقی نیک، پاینده نیک، هوشیاری حضور، اصل شما یا آن هوشیاری که آمده بود به این جهان و جذب چیزها شده بود خودش را جدا می کند این همین باقی نیک است. این می شود دل شما.

در واقع بسیار زیبا مولانا بیان می کند که می گوید: آنکسی که در دل حاصل می شود. شما باید خودتان را در دلتان حاصل کنید. یعنی مثلاً فرض بفرمایید که ما آمده ایم به این جهان و با هزارتا چیز هم هویت شدیم و الان اینجا نشستیم این بعنوان ناظر و خودمان را از این چیزها یکی میکشیم بیرون. و هر چه می کشیم بیرون از این ها روی هم انباشته می شود و باقی نیک زیاد می شود.

الان دیگر باقی نیک آنقدر زیاد می شود که شما وقتی که می پرسید من کی هستم ؟ یکدفعه متوجه می شوید که همین باقی نیک هستید. که دل شما قرار میگیرد و این من توهمی که قبلاً دل شما بود و از فکر ساخته شده بود میروید پی کارش. چون شما خودتان را از آنها دارید می کشید بیرون.

شما ببینید که این میراها و این چیزیهایی که در حال گذر هستند اینها چی هستند. من چند تا از اینها را خدمت شما عرض می‌کنم
شما یک وقت بگذارید و یک قلم و کاغذ بردارید و ببینید که کدام آفلها هستند و کدام چیزهای در حال گذر که شما به آنها
چسبیدید و رها نمی‌کنید و خودتان در آن گیر افتادید و قسمتی از وجودتان در آنجا به تله افتاده .

حالا چطوری از تله آزاد می‌شود؟ با شناخت . اگر بزور بخواهید خودتان را آزاد کنید که من می‌خواهم خودم را از تمام هم هویت
شدگی هایم آزاد میکنم! در اینجا این من ذهنی است که دارد حرف می‌زند.

با شناخت و تماشای این که من در یک جایی گیر افتادم و هم هویت شدم این یواش یواش از آن میایید بیرون. با شناخت اینکه
یک رنجشی دارم که لازم نیست که من این را با خودم این را حمل کنم این رنجش از شما می‌افتد.

نمی‌توانید بگویید که من می‌خواهم خودم را متقاعد کنم که فلانی را که از او رنجیدم ببخشم. این امکان ندارد.

با شناخت اینکه این حمل رنجش و کدورت و کینه یک چیز غیر لازمی است و به شما ضرر میزند و قسمتی از وجود شما در آنجا
به تله افتاده چون در هر رنجشی یک مقدار از وجود شما در آن به تله افتاده در هر کدورت و کینه ای یک مقدار زیادی از وجود
شما به تله افتاده. شما می‌خواهید اینها را آزاد کنید دیگر. بله؟ خب می‌گویید می‌بخشم و می‌اندازم!

ولی با ذهن نمی‌توانید ببخشید. باید نگاه کنید این هوشیاری حضور فوراً میاد بیرون و با شما نگاه می‌کند.

این هوشیاری حضور همیشه با شماست. شما می‌دانید که این تن ما فیزیکی‌دانان می‌گویند ۹۹/۹۹٪ خالی است. و این خالی همین
هوشیاری بی‌فرم و زندگی است. یعنی درون ما دائماً از زندگی زنده می‌تپد ولی با ذهنمان ما جلوی آن را گرفتیم. ما در واقع با
ذهنمان می‌خواهیم زنده باشیم. این کار درست نیست. شما نباید زندگی را با ذهنتان حس کنید بلکه زندگی زنده را این لحظه باید
حس کنید و باید به آن زنده باشید فی المجلس . یعنی این لحظه. آن زمینه آرامش یک چیز عملاً به آن زنده شدن است نه تجسم
کنید که بله آدم واقعاً به هوشیاری حضور برسد زنده میشود! نه اینها همه مفهوم هستند و شما نباید با ذهنتان دنبالش بروید.
تجسم ذهنی و فهمیدن تبدیل هوشیاری نیست. اتفاقاً آفت این کار هست که با ما این لحظه به هوشیاری می‌رسیم به این باقی
نیک می‌رسیم و یا اگر ما می‌خواهیم بندازیم به آینده هیچ موقع نمی‌رسیم.

و این من ذهنی می‌خواهد زمان ایجاد کند می‌خواهد برای خودش عمر ایجاد کند. برای اینکه ما فکر کردیم که آن هستیم. شاید
یکی از کلیدها این باشد که شما بدانید که شما این بافت فکری در سرتان نیستید و فقط این را بدانید. و بعد تماشاش کنید که این
بافت فکری چکار دارد می‌کند.

حالا اجازه بدهید چند تا از این آفل‌ها را قید کنیم. از آن آفلهایی که ما با آنها هم هویت شدیم یکی از آنها بدنمان است. ما فکر می‌کنیم
که ما بدنمان هستیم. با جنسیتیمان ممکن است هم هویت باشیم این که زن هستیم یا مرد.

اگر با جنسیتان هم هویت شدید ممکن است با یک سری قوانین یا یک سری باورهایی که در جامعه ما متداول است ممکن است هم هویت باشیم. مثلاً زن نباید این کار را بکند و یا زن باید این کار را بکند. مرد باید این کار را بکند و یا ان کار را نباید بکند. با رلهای بدنمان و یا جنسیتان ممکن است هم هویت باشیم. یک زن ممکن است با نقش مادری هم هویت شده باشد. هم هویت شدن با نقش مادری مادر با عشق نیست. شما ممکن است ما نقش مادری هم هویت شده باشید شما عقل دارید و از جنس عاقلان هستید و شما نمی توانید عشق بدهید به بچه تان بلکه شما سلطه دارید و می خواهید بچه تان را کنترل کنید. با عقلتان می گوید که این بچه باید درست بخواند و دانشگاه برود و دکتر بشود.. اینها را می گوید برای اینکه اینها از عقل میاد و بچه را تبدیل می کنید به یک جسم. برای اینکه خودتان هوشیاری جسمی دارید. هر کسی که جزو عاقلان است هوشیاری جسمی دارد یعنی دائماً هوشیار به جسم است در ذهنش. بنابراین هر کسی را که می بینید از جنس جسم است در حالیکه ما از جنس زندگی و جان هستیم.

عاشقان چون از جنس زندگی هستند در بچه زندگی را می بینند ولی عاقلان جسم می بینند. در نتیجه این جسم را کنترل می کنند و البته می خواهند برایشان اتفاقات خوب بیفتد. از جنس اتفاق هستند و می خواهند برای بچه شان اتفاق خوب بیفتد. ولی نمی دانند که بزرگترین اتفاق این است که عشق بدهند. مهر بورزند. و زندگی را ببینند و زندگی بدهند و الان تشعشع عشقی بکنند. این چیزی که ما لازم داریم واقعا بیشتر از غذا و بیشتر از آن توصیه ها و حکم های عقلی که به بچه هایمان می دهیم آنها به عشق احتیاج دارند. عشق عبارت از این است که وقتی که شما نگاه می کنید زندگی را در او ببینید.

وقتی زندگی را می بینید این دو تا زندگی با هم پیوند می خورند و یکی می شوند. این فرق دارد که شما با بچه تان یکی بشوید در این فضای آرامش زیر یکی بشوید و یا در سطح با کف ها بازی کنید!

حالا من از جنس کف هستم. تو چقدر کف داری؟ تو باید کاری کنی که بیشتر کف جمع کنی.

من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی و جدایی تشکیل می شود.

حالا چند طبقه من خدمتان عرض می کنم و ما باید دنبال غزل برویم و لطف کنید شما در خودتان اینها را ببینید. یکی از آنها

بدنمان است شما ببینید با یک خصوصیتی از بدنمان مثل زیبایی مثل جوانی یا هر چیز دیگری هم هویت هستید یا نه؟

اصطلاح هم هویت شدن را هم من بکار میبرم برای اینکه ما انسانها که از جنس هوشیاری هستیم این خاصیت را داریم که از خودمان در ذهنمان یک تصویر ذهنی بسازیم. مثلاً اولین چیزی که ما با آن هم هویت می شویم بدنمان است و ما بدنمان نیستیم. ما از جنس زندگی هستیم.

وقتی با بدنمان هم هویت می شویم چکار می کنیم؟ بدنمان را تجسم می کنیم خودمان هم تجسم می کنیم و یا یک خاصیت از بدنمان را مثل زیبایی تجسم می کنیم و بدنمان را هم تجسم می کنیم در ذهنمان هر دو اینها را یکی می کنیم عجیب می کنیم آن می شود جزو ما. از آفلهای دیگر متعلقات ما هست. متعلقات مثل اتومبیل یا مثل پول و یا مثل باورها که اینها متعلقات هستند هر چیزیکه می تواند تعلق داشته باشد و هر چیزی که شما می توانید داشته باشید. می توانید بردارید و بگویید این مال من است و می تواند به شما تعلق داشته باشد. خب بعضی از اینها جسم هستند مثل اتومبیل و مثل پول. و بعضی از اینها نرمتر هستند مثل باور. باور هم یک ذره رقیق تر و نرمتر از پول و یا اتومبیل است. ولی می تواند تعلق داشته باشد و فرم دارد از جنس آفلین است و می آید به زبان و ذهن. هر چیزی که به زبان و ذهن میاد از جنس آفل است.

حالا چرا می گوئیم آفل. برای اینکه شما می توانید اتومبیلتان را تجسم کنید و خودتان را هم یک تصویر ذهنی تجسم کنید و این دو تا را با هم یکی کنید و به خودتان اضافه کنید. پولتان را می توانید در ذهنتان با خودتان یکی کنید. زیبایی تان را هم همینطور جوانی تان را هم همینطور. مقامتان را هم همینطور.

اینها را که می بینید در یک تصویر ذهنی هست که دائماً بزرگتر می شود. هر چقدر که به آن بیشتر اضافه شود بزرگتر می شود. و ما این کار را کرده ایم! در نتیجه یک چیزی بوجود آمده در ذهنمان که یک تصویر ذهنی است ولی از فکر و هیجان ساخته شده. اگر چیزی از فکر و هیجان ساخته شده که هیجان هم از اثر فکری که ما با آنها هم هویت شدیم بر روی جسم ما بوجود میاد. مثل خشم مثل ترس. اینها را با هم قاطی کردیم و یک من درست کردیم که اسمش من ذهنی است. ولی هم هیجان و هم فکر هر دو بسیار فرار هستند. این را می دانید شما!

هر فکری را می شود عوض کرد. اینکه می گوئیم من جوانم و خوشگلم. این یک فکر است. کافی است که چهار پنج نفر به ما بگویند که نه تو جوان و خوشگل نیستی. این شروع می کند به کوچک شدن. پس این فرار است.

این من ذهنی هی کوچک می شود. برای اینکه کوچک نشود ما به دهن مردم و به تایید مردم نگاه می کنیم تا ببینیم که چی می گویند. اگر شما به دهن مردم نگاه می کنید تا ببیند که چی می گویند برای تایید خودتان پس از جنس عاقلان هستید و من دارید. خیلی هم ساده است من ذهنی را فهمیدن. من ذهنی یعنی یک حس وجودیست در ذهن یک بافت ذهنی است همراه با هیجان هم هست برای اینکه هر فکری که شما با آن هم هویت بشوید بلافاصله در شما هیجان بوجود می آورد. اگر یک فکری و یک باوری جدی باشد برای شما حتما اعمال می شود به بدن شما و برای شما هیجان بوجود می آورد مثل خشم و مثل ترس و مثل رنجش.

پس فکر و هیجان در واقع با هم بلند می شوند. پس این بافت ذهنی هیجانی و یا فکری هیجانی در ما وجود دارد که می تواند هر لحظه می تواند توجه زنده ما را که زندگی هست ببلعد. که همین کار را هم می کند.

و چون اشتباها ما فکر می کنیم که ما آن هستیم در مقابل تغییر ما ایستادیم و در مقابل هر چیزی که این را تهدید کند ایستادیم. یکی از آن چیزهای که در مقابلش ایستادیم زندگی است. در نتیجه این چیزی که ما با هم هویت شدیم که گفتیم از فکر و هیجان تشکیل شده بر اساس هم هویت شدگی و جدایی تشکیل شده. اولین جدایی از زندگی است. یعنی یک بافتی است که از زندگی جداست و جلوی زندگی ایستاده. این را شما بدانید.

پس عاقلان در مقابل زندگی ایستادند و عاشقان پر از زندگی هستند.

بخش سوم:

عاقلان با آفلین هم هویت هستند. تمام آن چیزهایی که می گوئیم و در ذهن می آیند اگر شما در ذهنتان با آنها هم هویت شدید و با شما یکی شده و به شما اضافه شده در واقع شما با چیزهای گذرا هم هویت شده اید. و نه تنها اینها گذرا هستند بلکه این بافت ذهنی هم گذرا است. چون این بافت ذهنی میداند همه چیز گذرا هست بنابراین می ترسد. و هیجان غالبش ترس است. همه عاقلان می ترسند.

اگر شما می ترسید از آینده و از هر چیزی می ترسید. شما من ذهنی دارید و ترس با من ذهنی یکی است. پس ببینید که آیا شما با بدنتان هم هویت هستید؟ یعنی چیزهایی از بدنتان را بردید و در ذهنتان تجسم کردید و با خودتان یکی کردید و متعلقاتان را که به ذهنتان می آید هر چیزیکه می خواهد باشد اعم از پول یا ماشین و یا باورها. به باورها نگاه کنید از قدیم الایام تحقیر متعلقات چیزهای این جهانی معمول بوده ولی متأسفانه اگر ما چیزهای این جهانی را تحقیر کنیم ولی برویم و با چیزهای نرمتر مثل باورها هم هویت بشویم هیچ فرقی نمی کند!

ما می خواهیم از ذهن بیاییم بیرون. اگر ما در ذهن باشیم که می گوید: **عاقلان را بر زبان** اگر بر زبان باشید و بر ذهن باشید شما می توانید بجای پول بروید و با باورهای خداپرستی هم هویت بشوید. دیگر از این ظریفتر نداریم که بگویند این آدم خداپرست است و دائماً نماز می خواند و هم هویت با باورهای دینی است.

هر چیزی که شما بر زبان بتوانید بگوئید و به ذهنتان بیاد از جنس آفل است.

قصه اش را گفتم این بر می گردد به ابراهیم خلیل. قصه اش به این ترتیب است که اول در شما یک ستاره ای پدید میاد. این ستاره چی هست؟ حالا بیشتر بوسیله درد این ستاره بوجود میاد. تابحال که اینطوری بوده! مثلاً قسمتی از وجود شما که باقی صالح است اصل شماست خودش را بصورت ستاره نشان می دهد. که ابراهیم گفت: «این خدای من است» اولین بار که این باقی نیک خودش را به شما نشان می دهد شما می توانید بگویید که خدا این است. نه آنهایی که به آنها چسبیده بودم نه این که بهشون چسبیده بودم. اگر این را بگویید دیگر این ستاره را ول نکنید این ستاره تبدیل به ماه می شود و ماه تبدیل به خورشید می شود.

هی این ستاره بزرگتر می شود بشرطی که ما به آفلین دیگر نگاه نکنیم. الان ما داریم به همین بیدار می شویم. هر چیزی که به ذهن و به زبان بیاد از جنس آفل است یعنی از جنس فرو شونده است. خب اگر آفل را دوست ندارید شعر بعدی به زبان فارسی است و عربی هم توی آن نیست که می گوید

هر چه اندیشی پذیرای فناست ** آنکه در اندیشه ناید آن خداست**

هر چیزیکه بتوانی بی اندیشی از جنس فناپذیری است. هر چیزی.

پس شما به هر چیزی که به زبان و ذهنات میاد و هر کسی که می گوید واکنش نشان نمی دهید. این از جنس اتفاق است. از جنس خدا نیست. پس اگر از جنس خدا نیست از جنس شما هم نیست. شما از جنس خدا هستید. **هر چه اندیشی پذیرای فناست **** آنک در اندیشه ناید** چه چیزی در اندیشه نمیاد؟ همان باقی نیک. باقی نیک به اندیشه نمیاد.

حالا من چطوری بروم به آن چیزی که به اندیشه نمیاد؟ با هم هویت نشدن و یا هویت را کندن از چیزهای به اندیشه آمده. اشتباه کردم دیگر! به هر چیز که به اندیشه ام آمده من هم هویت شدم. بردم تجسم کردم بصورت یک تصویر ذهنی و خودم را هم یک تصویر ذهنی دیدیم و تصویر آن را هم با این قاطی کردم. اصلاً مالکیت همین است دیگر! مالکیت این است که مثلاً شما می خواهید خانه بخرید که الان ندارید آن را. در ذهنتان یک تصویر ذهنی از خانه دارید و یک تصویر ذهنی هم از خودتان دارید که بصورت نامرئی این دو تا را بهم مربوط می کنید و اینها را با هم یکی می کنید. خانه به شما اضافه می شود و شما بزرگتر می شوید اگر من ذهنی داشته باشم.

اگر به آن باقی نیک زنده باشید شما می توانید خانه داشته باشید خانه خوبی هم داشته باشید بزرگ باشد یا کوچک باشد فرقی هم نمی کند چون زنده به آن باقی نیک هستید خانه را بعنوان اتفاق یا جسم می بینید. خانه به شما هویت نمی دهد و نمی گوید خانه ام به من هویت بده و یا من را خوشبخت کن. و چون خوشبختی و شادی را از آن باقی نیک می گیرید به کس دیگری هم نمی گوید که من را خوشبخت کن. اشکال کار زن و شوهرها این است دیگر. چون طرف مقابل را بصورت جسم تصور می کند می گوید تو

من را خوشبخت کن. اگر به آن باقی نیک زنده بودند و خودشان از اعماق وجودشان شیره می کشیدند شیره زندگی را شادی و آرامش می کشیدند و اگر آرام بودند این حرف را نمی زدند. نمی گفتند: که آقا تو بیا و من را خوشبخت کن!

این چه حرفی است که من از کسی انتظار داشته باشم که من را خوشبخت کند. مگر می تواند خوشبخت کند؟!!!

بله اگر جسم باشم و اگر با آن آفلها که داشتیم در موردشان صحبت می کردیم من هم هویت شده باشم آن آفلها به من زندگی نمی دهند. ولی چون غیر از آفلها و جسم چیز دیگری نمی شناسم هنوز فکر می کنم که باید زیاد کنم به خودم. چون چیز دیگری نمی شناسم.

پس به این ترتیب شد که ما با آفلها با چیزهای در حال گذر هم هویت می شویم. از هم هویت شدن با آنها یک من بوجود میاد. من بر اثر جدایی و هم هویت شدن بوجود میاد. وقتی که جدا شدیم مثل ابر ریشه نداریم. چون ریشه نداریم نمی توانیم حس هویت و وجود کنیم. اگر کسی به آن باقی نیک زنده باشد ریشه در اعماق زندگی دارد اگر فقط یک بافت ذهنی باشد که خودش را از زندگی جدا کرده و از مردم هم جدا کرده و از همه چیز جدا کرده مانده تنها! که عاقلان از این جنس هستند. که می خواهد حس کند که وجود دارد چکار باید بکند؟ یک غیر ایجاد می کند. بلافاصله این حس وجود که این من ذهنی یک غیر ایجاد می کند. غیر عبارت از این است که این کس مثل من نیست و من با او ستیزه می کنم. یک قطب است که من باید با آن بستیم تا خودم را نگه دارم. این قطب می تواند همسر من باشد می تواند بچه ام باشد می تواند دوستم و یا دشمنم باشد. بهترین غیر دشمن است. برای همین است که عاقلان همیشه دشمن دارند. نه اینکه دشمن دوست دارند بلکه احتیاج دارند به حس وجود. شما نگاه کنید به کسانی که با باورهای مذهبی هم هویت شدند حتماً دشمن دارند. بعضی موقعها دشمن آنها هم دینشان است.

چرا دشمن دارند؟ برای اینکه هم هویت شدن و تبدیل به بافت ذهنی شدند و ریشه در اعماق زندگی ندارند و از جنس باقی نیک نیستند. از جنس باور هستند از جنس اتفاق هستند. برای اینکه خودشان را نگه دارند باید با یک قطبی بستیم. حالا این قطب را در کجا انتخاب می کنند؟ نزدیک ترین آدم را!!

شما اگر هوشیاری باشید قطبیتان را همسران انتخاب نمی کنید. زن و شوهر ها دائماً همدیگر را بعنوان قطب استفاده می کنند. برای حس وجود شدن باید با یکی ستیزه کنی. از کجا آن آدم را پیدا کند؟ خب هست نزدیکترین آدم را پیدا می کند! اینها را می گوئیم تا بیدار بشویم.

هم هویت شدن جزو خصوصیات ساختمانی این من ذهنی هست. ساختمان یعنی چه؟ این را قبلاً توضیح دادیم ولی دوباره توضیح می دهم که شما ببینید که اگر توجه به این موضوع نکردید حالا به این ساختمان من ذهنی توجه کنید که چجوری صرفنظر از محتوا، من ذهنی چیزی مربوط به ساختارش است که آنطوری عمل می کند و دائماً آنطوری باید عمل کند.

بنابراین محتوا مهم نیست. مثلاً هم هویت شدن برای من ذهنی نیست که محتوایش چی باشد. می تواند با ماشینش و یا با بچه اش هم هویت باشد و می تواند با باورش هم هویت باشد. بنابراین باور یا ماشین دو تا چیز جدا هستند و بعد می تواند برود با مقامش هم هویت بشود البته این دو تا جدا هستند ولی این باید یک چیز را بردارد و با خودش یکی کند و به خودش اضافه کند. یک چیزی که ساختاری است مربوط به ساختمان و طرز تشکیل و مورد استفاده آن است و اینکه چطوری عمل می کند. این را ما باید بفهمیم. این را تا شما متوجه نشوید من ذهنی تان را نمی توانید بشناسید.

مثلاً یک کامیونی هر چیزی که رویش بگذارید ان را می برد. شما آجر بذار می برد ماشین آلات بزاری می برد. بنابراین مستقل از محتوا است این چیزی که می برد. خاصیتش بردن چیزهاست. این من ذهنی هم خاصیتش هم هویت شدن و جدا شدن است. این جزو ساختارش است که اگر یکی گفت آقا من از مال دنیا هیچ چیز نمی خواهم و اصل همین باورهاست. بدانید که ایشان مال دنیا را گذاشته کنار و تحقیر کرده و الان این باورها را هسته مرکزی من ذهنیش قرار داده. و هنوز من ذهنی دارد.

اگر همه توی کاخ می نشستند. خب دیگر کاخ نمی توانست هویت بدهد. یک عده کاخ را رها می کردند و می رفتند توی کلبه می نشستند. چرا؟ می خواستند فرق داشته باشند. آن موقع داشتند پز می دادند که ببین آنها اینقدر آدمهای پست و خودخواهی هستند که نشسته اند توی کاخ! ولی من آدم توی کلبه و روی حصیر نشستم. آن کسی که توی کلبه روی حصیر نشسته و آن یکی را قطب قرار داده تا خودش را نگه دارد آیا این آدم من ذهنی دارد یا ندارد؟ البته که دارد.

پس باید بیدار بشوید.

یک چیز دیگر هم عرض می کنم که مربوط به ساختارش است. و آن هم نیاز به بیشتر است. نیاز به بیشتر که همان حرص باشد از ساختارهای من ذهنی است. یعنی ما وقتی با آفلها یعنی چیزهای در حال گذر هم هویت می شویم و بعد جدا می شویم نیاز به آفل بیشتر داریم. وقتی از ریشه مان جدا شدیم و اصلمان را پوشانیدیم وقتی این لحظه فقط اتفاق را می بینیم و با اتفاق هم هویتیم و این لحظه را بستیم وقتی به یک نقطه در ذهنمان تبدیل شدیم وقتی توی فکرهایمان اسیر شدیم وقتی در فکرهایمان گم شدیم احتیاج به چی داریم؟ احتیاج به بیشتر داریم. برای من ذهنی مهم نیست که چی دارد فقط مهم این است که احتیاج به بیشتر دارد. دائماً چشمش گرسنه است.

پس شد دو تا چیز شد. ساختاری در خودتان باید ببینید. اگر این دو تا چیز در شما عمل می کند مواظب باشید.

حالا اینها را برای چی می گوئیم؟ شما ببینید که اگر با چیزها هم هویت هستید چهار پنج تا بود. بدنتان بود. متعلقات بود. فکرها بود و هیجانات بود. هیجانات مثل دردها. خیلی ها با دردهایشان هم هویت شدن. چون چیز زیادی پیدا نکردند.

برای من ذهنی مهم نیست که با درد هم هویت بشود و بسیار بسیار غمگین باشد و دیپرس باشد. مهم این است که یک چیزی پیدا کند و به آن بچسبد. اگر آدم نمی تواند چیز پیدا کند که با آن خوشحال باشد خوب می تواند آدم دردمندی بشود. خیلی ها افتخار می کنند که دردمند هستند. خیلی درد دارند و غصه دارند. دیپرس هستند و به آن افتخار می کنند.

چرا؟ برای اینکه به آنها هویت می دهد. چیزی که برای من ذهنی مهم است هویت است. باید از یک چیز هویت بگیرد. شما حالا ببینید که از چی هویت می گیرید. اگر شما این لحظه فضا دار نیستید. اگر شما واکنش نشان می دهید و واکنش های منفی نشان می دهید پس شما من ذهنی دارید. ببیند با کدام از این آفلها با کدام دسته ها هم هویت هستید. توی این طبقه بندی های که من برای شما عرض می کنم اگر به اینها نگاه کنید و خودتان را از اینها آزاد کنید کلی هوشیاری حضور آزاد می شود. ببینید بدنتان است؟ ببینید متعلقات است؟ فکرهایتان را ببینید؟ باورهایتان را ببینید. با کدام باور شما هم هویت هستید. با هیجانات و دردها را ببینید. حالا فعلاً اینها را ببینید. و در ضمن به دو تا موضوع ساختاری هم توجه کنید. ببینید که میل دارید که بروید با چیزهای جدید هم هویت بشوید؟ میل دارید هنوز هم هویت بشوید؟ آیا در شما حرص وجود دارد؟ نیاز به زیاد کردن در شما آیا دارد کار می کند؟ نیاز را دارم می گویم شما ممکن است که بخواهید پولاتان زیاد بشود آیا این نیاز است یا اینکه نه! حالا دارد پول زیاد می شود دیگر چون بیزینس ما خوب است. این نیاز هویتی است و اگر زیاد نشود شما ناراحت هستید؟ یا نه برای شما مهم نیست برای اینکه هویت از این نمی خواهید.

آیا باز هم میل دارید که با چیزهای دیگر (همین آفلها) هم هویت بشوید و به این من ذهنی اضافه کنید. از خودتان بپرسید؟ این ممکن است سه چهار هفته طول بکشد.

دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین ** از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکست**

دل مثل آسمان یا فضا هست که جا باز می کند ما در واقع فضا دار هستیم یا فضا داری هستیم. یعنی جا باز می کنیم و برای همه چیز جا داریم برای اینکه آرامش زیر هیجانات و فکرهایمان هستیم.

زمین فرم است زمین محدودیت است. زبان و ذهن محدودیت است و جا ندارد. وقتی با یک چیزی هم هویت شد وقتی با یک دینی هم هویت شد با یک باور سیاسی هم هویت شد دیگر دینهای دیگر بدرد نمی خورند. دیگر جا ندارد برای آنها.

وقتی با یک باور اجتماعی هم هویت شد برای باورهای اجتماعی دیگر جا ندارد. باور خانوادگی با شخصی و... جا برای آنها ندارد. وقتی آنها میاد مقاومت دارد. اگر شما مقاومت دارید شما من ذهنی دارید.

حالا وقتی ما توی محدودیت گیر کردیم و حالا می خواهیم به فضا داری برویم می گوید این منزل را آسان نگیرید. این منزل هم منزل ذهنی نیست که از یک اتاقی در ذهن به یک اتاق دیگر نمی روید. از یک سری باور به یک سری باور دیگر نمی روید. اینطوری

نیست که این چیزها را کنار بگذاریم که اینها بد هستند و برویم به این چیزهای دیگر دوباره هم هویت بشویم. باید کل خودمان را از این آفلها بکشیم بیرون و تبدیل به باقی نیک بشویم.

دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها ** وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست**

می گوید دل مثال ابر است . سینه مثل بام است مثل پشت بام است . حالا این سینه همان ذهن است. برای اینکه اگر شما در ذهن حس وجود داشته باشید این می شود دل شما. علی الاصول ما نباید دل داشته باشیم چون دل ما زندگیست. ما با خدا یکی بشویم ما دیگر نیستیم. آن دل ماست و آن دل بزرگ دیگر ما نیستیم.

وقتی ما هستیم آن هست بودن در ذهن می آید می شود مرکز ما. حالا دارد می گوید که این مثل یک بام کاهگلی است . دل مثال ابر است و سینه مثال بام کاهگلی است و این زبان ما مثال ناودان است و باران از این ناودان میاد و می رود. پس باران از بالا میاد به این دل ما (که الان دل داریم که ذهنمان است) حالا در ذهن ما حس وجود، وجود دارد و هم هویت شدگی وجود دارد که این در واقع همان گل ولای است. هر هوشیاری که وارد آنجا بشود از ناودان که زبان ما هست آلوده بیرون می رود.

آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها ** سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست**

دیگر ساده شد. همه ما از جنس هوشیاری خدایی هستیم . فعلاً چون من ذهنی درست کردیم این من ذهنی هوشیاری را بسته تمام کوشش مولانا و این برنامه این است که ما بشناسیم این من ذهنی و این بافت هیجانی را و رهاش کنیم تا برود پی کارش. اصلمان را بکشیم بیرون. خب اصلمان اگر آزاد بشود از این وجود تصنعی و مصنوعی و بیخودی و غیر لازم ما دیگر آزاد می شویم. حالا اگر آزاد بشویم چی می شود؟ می گوید: آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها اگر در سینه که ذهن ما الان سینه ما شده. چرا سینه ما شده؟ بسیار بسیار مهم است. برای اینکه اگر حس وجود در ذهن ما باشد آن فوراً دل ما می شود. تمام سخن ما باطل است و هر صحبتی که ما می کنیم با این حس وجود قاطی می شود. درست مثل اینکه آب از ابر می ریزد به پشت بام کاهگلی و با خاک آن گل درست می کند و از پایین که نگاه می کنید از ناودان خاک گل آلود می آید پایین.

بنابراین اگر من ذهنی دارم من و ان مرکز من قرار گرفته درست است که از زندگی هوشیاری میاد (البته این بشرطی است که حتی در پایین هم می گوید که ابر من آب داشته باشد) کسی واقعا بخواهد خلاق باشد. اگر کسی بخواهد خلاق باشد و من هم داشته باشد این شخص آبش آلوده است آب آلوده انرژی مسموم کننده ای است که ما پخش می کنیم. تمام عاقلان انرژی مسموم کننده پخش می کنند.

اگر خشم دارید انرژی مسموم کننده پخش می کنید. اگر رنجش دارید انرژی مسموم کننده پخش می کنید. این سخن باطل هم حرف است و هم تشعشع انرژی است. اگر در ذهن حس وجود داشته باشید میاد در دل ما قرار می گیرد و مرکز ما قرار می گیرد و هر چه تشعشع می کنیم آلوده است.

حالا می گوید:

این خود آن کس را بود کز ابر باران چکد **** بام کو از ابر گیرد ناودانش قائلست

داریم راجع به کسی صحبت می کنیم که حقیقتاً از ابرش باران چکد. اصلاً آیا ما معتقد هستیم که ما موجود خلاق هستیم و فکرهایمان را باید خودمان تولید کنیم؟ ما باید به این هیجاناتی که من ذهنی ایجاد کرده و یا دیگران ایجاد کردند ما نباید تن در بیدیم. حس شادی خودمان را باید از اعماق وجود خودمان و از ابرمان جاری کنیم که حس طبیعی است. کسی که اصلاً از ابرش خبر ندارد یک آدم مقلدی است چون کسی که تقلید می کند که از ابرش خبر ندارد یعنی مثل درخت سیب از اعماق زمین شیر می گیرد و سیب خودش را می دهد. داریم راجع به کسی صحبت می کنیم (که این صحبت ها راجع به آن فرد است) کسی که می رود و حرفهای دیگران را می دزدد با آن آدم کاری نداریم آن کسی اصلاً قابل بحث نیست.

می گوید: این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد **** بام کو از ابر گیرد ناودانش قائلست بامی که از ابر بگیرد این ناودان سخن خودش را می زند و قائل است به این ابر. این کارش آسانتر است و ما حداقل می دانیم که باشنده خلاق هستیم و زندگی می خواهد خودش را از ما بیان کند و خودمان را در اختیار او قرار می دهیم و اگر من هم داریم من ما کوچک و کوچکتر می شود. ولی ناودان ما همین زبان وصل به ابر است برای اینکه حس وجود از بین می رود. اگر ما حقیقتاً تسلیم زندگی باشیم می دانیم که زندگی می خواهد خردش را و عشقش را از ما بیان کند. این حس وجود را تماشا می کنیم و حس وجود تبدیل می شود به یک الگوی ذهنی و این هم یواش یواش از ما می افتد و از جنس زندگی می شویم. این لحظه فرم این لحظه را می پذیریم اتفاق این لحظه را می پذیریم و از جنس ابر می شویم. به محض اینکه از جنس ابر می شویم زبان ما و ذهن ما در اختیار ابر قرار می گیرد و این ناودان ما دیگر قائل است. یعنی وصل به آن است و دیگر انکار نمی تواند بکند و انکار نمی کند.

بخش چهارم:

آنک برد از ناودان دیگران او سارقست **** آنک دزدد آب بام دیگران او ناقست

پس می گوید: هر کسی که هوشیاری جسمی دارد و از جنس عاقلان است و حرف یکی دیگر را می دزدد و یا می برد این دزد است. پس از سخن فقط همان آب گل آلود ناودان را بگیرد و یا حالا گل آلوده نشده را بگیرد این صحبت‌هایی که اینجا می کنیم خب ما می گوئیم از مولاناست ولی ما اینها را بر نمی داریم مال خودمان بکنیم. و اینها را می گوئیم و یا می خوانیم تا به ما یاری بشود و ما هم از ابر خودمان باران بگیریم. ما هم انسانهای خلاق هستیم و می خواهیم فکرهاپی که می کنیم از ما بر بیاد. می خواهیم طرح زندگیمان را خودمان بریزیم بدون اینکه از کسی دیگر همینطوری تقلید کنیم. شما باید خودتان وضعیتای زندگیتان را طرح کنید. خلاصه می گوید: آن کسی که از آب بام دیگران می دزدد او ناقل است و فقط نقل می کند چیزها را.

حالا ما ممکن است که در محضر کسی بنشینیم و از صحبت‌های او استفاده بکنیم ولی آن را نمی بریم یک جایی دیگر نقل کنیم و بخاطر نقل آن صحبت‌ها به صرف بردن یک جسم و یک حرف که بصورت جسم می بینیم.

مولانا می خواهد ما به هوشیاری جسمی مان که به سخنی که عشقی هست از ابر یکی میاد و به زبانی که قائل هست یعنی وقتی که این ابر وصل به ناودان است میاد مولانا مثلا این صحبت‌ها را از ابرش گرفته. خودش خلق کرده. و اگر کسی در محضر ایشان بود و این صحبت‌ها را می برد یک جایی و چه مال خودش می کرد و یا یک جایی یاد می گرفته و اینها را جایی درس می داد این ناقل است. مگر یک چیزی در ما اتفاق بی افتد که وقتی به این صحبت‌ها گوش می کنیم زنده بشویم به آن آرامش زمینه. آن آرامش زمینه فضای همه امکانات هم هست فضای خلاق همه عالم هم هست.

آیا این صحبت‌هایی که اینجا می کنیم و یا اشعار مولانا را که اینجا می خوانیم آیا کمک به ما می کند که از آن آفلها خودمان را جدا کنیم و از جنس اقیانوس زیر کفها بشویم. حس می کنیم که اگر اینها را بصورت جسم ببینیم اینها کف هستند. این که ما نمی خواهیم جواب این سوالات را بدانیم و در آخر هم مولانا می گوید: نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال *** تا به وقت

امتحان گویند مرد فاضل است

آیا ما جواب سوالات را یاد می گیریم که دیگران بگویند که این آدم دانشمند و دانایی است و خیلی چیز می داند؟ نه!

ما اینکار را نمی خواهیم بکنیم.

حالا در سطر بعدی می گوید:

هر که روید نرس گل ز آب چشمش عاشقست ** هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست**

آیا این آب چشم ما مثل گریه که سمبل لطافت و عشق ماست که از ما بیان می شود. آیا این به ما یک چشمی می دهد (نرگس سمبولیک همان چشم است) که این مثل گل رز، لطیف و قشنگ و زیباست و سامان می آفریند؟ آیا با این چشم عشق شما می توانید جهان را ببینید؟ می توانید چیزی بی آفرینید که سامان بخش باشد؟ و تا بحال آفریده نشده باشد؟ اگر شما این کار را

بتوانید بکنید پس شما عاشق هستید. و آن چیزی که مهم است عشق است و بیان عشق است. بیان عشق بیان خرد هم هست. عشق این لحظه بصورت شادی و یا خرد از ما بیان می شود. می تواند این لطافت و این اشک چشم از ما بیان بشود؟ ماحصل کار این است که ما حاصل بشویم در دلمان. اگر حاصل بشویم در دلمان و خودمان را از هزار تا چیز که آفل بوده و چسبیده بودیم و به آن بافت ذهنی آفل که فکر می کنیم ما هستیم و مرتباً بزرگ و کوچک می شود پس فرار است دائماً به دهن مردم نگاه می کند بلکه خودش را بزرگتر کند.

اصلاً ما به دهن مردم نگاه نکنیم و ما می توانیم اصل بشویم و ببینیم در چه وضعی هستیم در کدام منزل هستیم و می شود واقعا خودمان فکر کنیم و کاری نداشته باشیم که مردم چی می گویند؟

ولی هر کس نرگسها را بچیند این فقط یک دسته بند است. دسته بندی که گل دسته می کند و عامل است و از خودش هیچ خلاقیتی ندارد.

ما نمی خواهیم فقط نرگس بچینیم. ما نمی خواهیم این چیزها را فقط اینجا بخوانیم و بگوییم به به چه غزلهای خوبی! چون در اینصورت می شود فقط دسته بند عامل! اگر ما چند تا غزل را انتخاب کنیم و بیاوریم در اینجا بخوانیم ولی این صحبتها در شما اثر نگذارد یعنی شما اجازه ندهید که این صحبتها در شما اثر بگذارد که شما آن فضای پذیرش پر از آرامش در شما زنده بشود و از اتفاقات خودمان را آزاد نکنیم خلاق نشویم و نیافرینیم. تا زمانیکه فکرهای خودمان را خودمان نمی آفرینیم. نمی خواهیم دسته بند عامل بشویم نمی خواهیم غزل یکی را فقط بچینیم و بخوانیم بعد تمام بشود و برود.

این باید بصورت لطافت باید از ما بیان بشود. شما هر دفعه یک غزلی را می خوانید خودتان باید بشینید و بگویند حالا من چی می گویم. خودتان را باید بحساب بیاورید. بیشینه ما می خواهیم یک چیزی یاد بگیریم و برویم!!! نه من چی می گم؟! این با فلسفه کاری ما هم جور است که ما می گوئیم شما بعد از پایان برنامه بیاید پشت خط و برای سه تا پنج دقیقه پیغام خودتان را که در شما زنده شده بگویند بصورت خلاصه که من این تغییر را کردم و یا این را فهمیدم و من این را متوجه شدم و من الان از خودم این را خلق می کنم و اینجوری می خواهم باشم. اینها را باید ما بی آفرینیم. وگرنه می شویم دزد سخن دیگران و فایده ندارد. ما نمی خواهیم جواب سوالات را یاد بگیریم و بدانیم تا مردم بگویند چقدر این آدم دانشمند است و چقدر فاضل است.

گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن ** چون زبانه اش راست نبود آن ترازو مایلست**

دارد ما را می گوید. به ترازو تشبیه کرده که ترازوهای قدیمی دو تا کفه داشتند اینها موقع وزن کردن هیچ چیزی توش نیست. یک چیزی مثل سنگ این طرف می گذاری ... ولی اگر زبانه آن ها با هم در یک امتداد نباشند خب این درست نمی تواند وزن کند. کفه

ها چیزی تویشان نیست و خالی هستند و ما هم همینطور هستیم اگر در ذهن ما من باشد این من همان مایل بودن زیانه ترازو است.

اگر من داشته باشیم یک جایی به ما آسیب خواهد زد و نمی توانیم اجازه بدهیم هوشیاری ایزدی از طریق ما بی آفریند و قضاوت‌های ما غلط خواهد بود. جهان کج و موج دیده خواهد شد و آن هوشیاری ایزدی و آن خرد از ما درست بیان نخواهد شد و آن انرژی که ما ساطع می کنیم انرژی سامان بخش بطور کامل نخواهد بود.

مخصوصاً تشخیص ما اگر تشخیص ما قرار باشد که درست باشد ما من نباید داشته باشیم. به اندازه ای که من داریم این زیانه ترازو مایل است و اگر مایل باشد ما درست نمی توانیم وزن کنیم و سنجش کنیم. این من نمی گذارد که در ما بالانس باشد. بالانس و هماهنگی و توازن از آن هوشیاری حضور میاد و این را دارد می گوید.

پس اگر شما می بینید قضاوت‌های شما من توش هست و در نتیجه قابل قبول نیست و مردم قبول ندارند و خودتان هم را قبول ندارید و قضاوت‌هایتان شما را به دردمر می اندازد و درست در نماید پس در ذهنتان ممکن است من باشد و منتان هم دلتان شده. پس زیانه ترازو مایل است.

هر که پوشیدست بر وی حال و رنگ جان او **** هر جوابی که بگوید او به معنی ساوئلیست

سائل یعنی گدا.

می گوید هر کسی به اندازه ای که من دارد در آن من گم شده. بنابراین حال و رنگ جان او بر او پوشیده است. در هیجان‌اتش و فکرهاش گم شده. وقتی با فکرها و هیجان‌ات هم هویت می شویم در آنها گم می شویم. بنابراین جذب ذهن هستیم پس باید از ذهن بیرون بیاییم ببینیم که وضعیت چجوری است. الان حال ما چجوری. و ببینیم که چه چیزی هست در ذهن ما که حال بوجود میارند. اگر این زمینه آرامش باشد و بالا هم حال و جان ما باشد جانمان را می بینیم. در اینجا جان جانی است که ملموس است و گرنه اگر خودمان را جدا کنیم و به ذهنمان نگاه کنیم در این صورت ذهنمان مشخص هست که چی هست و من خودمان را می بینیم و می بینیم که این من ما دارد در کار ما اخلال می کند.

تماشای منمان باعث می شود من ما ذوب شود. تماشای منمان سبب می شود که قاطی کارهای من نشویم و آن را زیر اداره و کنترل نگاه داریم. یواش یواش باهاش آغشته نشویم و اجازه بدهیم که یواش یواش کم قدرت بشود چون وقتی جذبش می شویم بهش قدرت می دهیم ولی وقتی جدا ازش می شویم بی قدرت می شود.

اگر هر پاسخی و واکنش بدهد این آدم، پاسخش گداگونه و نیازمندانه است. هیچ پاسخی من ذهنی از روی غنا نمیداد این گدا است. هیچ موقع کافی نیست. و می توانیم بگوییم که نیازمند معنا و زندگیست. به عبارت دیگر تا زمانیکه از این جدا نشدیم حال و رنگ جان ما به ما پوشیده است.

ما اگر از ذهنمان جدا نشویم نمی توانیم ببینیم که در ذهنمان چه می گذرد. شما می دانید که این هوشیاری ناظر همیشه در ما وجود دارد. چطوری بوجود میاد؟ با فضای این لحظه با اتفاق این لحظه موازی بشو یکدفعه جدا می شوی و خودت را می بینی و این من ذهنی و کارهایش را می بینی. حالت را می بینی و می بینی که چرا حالت بده و چاره ای می کنی ولی اگر پوشیده باشد و توی ان گم شده باشی دیگر هر جوابی و هر پاسخی بدهی و هر کاری بکنی این از روی نیاز من ذهنی است و این جور در نمیاد و این کمکی بتو نخواهد کرد. این غزل را شما بارها باید بخوانید و خودتان روش تامل کنید و ببیند که چطور در مورد شما بکار برود. حالا اگر ما چنین حالتی داریم می گوید :

گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد **** گرچه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست

طیب، زندگی است یک چنین رنجوری و یک چنین مریضی بهش تلخی می دهد دواى تلخ می دهد. دواى تلخ همین دردها و رنجهای ماست. اگر به یک چیز توهمی و آفل چسبیده ایم و متوجه نیستیم و می خواهیم به آفلهای زیادی بچسبیم و این آفلهای از بین میروند و به ما درد میدهد کی این را ایجاد می کند؟ زندگی چرا ایجاد می کند؟ تا شما بیدار بشویم.

خب شما می گوید زندگی ظلم می کند به من. طیب ظلم می کند.

طیب به یک مریض دواى تلخ می دهد مریض می گوید : نه نمی خواهم! ظلم کرد و دواش تلخ بود! نه . ظاهرا ظالم است در حقیقت عادل است.

این بلاهایی که سر ما میاد و این دردهایی که می کشیم از روی عدل است و یا از روی ظلم است؟ از روی عدل است. ما مستحقش هستیم و اگر ما درد نکشیم که بیدار نمی شویم.

یک آدم عاقل که کاملاً گم شده در فکرهاش و دردهایش بهش می گویم که شما باید این را رها کنید و بیایید بسوی زندگی بسمت همان باقی نیک. ولی او می گوید: من که چیزیم نیست. یواش یواش می گوید بقول مولانا طوفان می شود. طوفان نوح برپا می شود.

پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود **** دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست

می گوید تو تاریکی پا را اگر بکنیم توی کفش اگر تنگ باشد و یا کفش خودت نباشد این پا می فهمد که این کفش من نیست. پس بنابراین اگر جان ما حاضر باشد و اگر این هوشیاری ناظر در ما زنده باشد آن باقی نیک همان ستاره که در اول گفتیم یک هوشیاری حضور این لحظه برای شما بوجود میاد آن را شما رها نکنید آن همان ستاره ای است که هدایت کننده ماست. آن اصل شماسست. ممکن است از روی درد ایجاد بشود.

وقتی که درد بوجود آمد و یک جایی خالی شد و یک پنجره ای خالی شد و یک چیزی که آفل بوده و به آن شما چسبیده بودید آن از بین رفت و شما دردتان آمد شما فوراً یکی دیگر جای آن بگذارید شما تامل کنید و ببینید که از آن پنجره ای که باز شده مثل گلیم که یکی از گلپایش را کشیدند که همه آفل بوده و این گلیم گلپایش را که به آنها چسبیده بودیم را یکی یکی کشیدند. شما هول نشوید و گریه نکنید صبر کنید و ببینید که این معنیش چی هست این یک ستاره ای و یا شمه ای یک نوری در شما بوجود میاد که آن همان باقی نیک است. در اثر این درد بوجود آمد و همین را بچسبید. همان اصل شماسست که آن شما را راهنمایی می کند. عقل آن بهتر از عقل این من ذهن است.

می گوید اگر آن زنده شد این همان ذوق است. ذوق است که می فهمد که الان من کجا هستم. اگر شما زنده شدید توی آن نور متوجه می شوید که در محدودیت جا نمی شوید. توی چیزهای آفل جا نمی شوید و متوجه می شوید که در کدام منزل هستید. آیا در منزل محدودیتها و منزل آفلها هستید و یا در منزل عشق هستید؟! اگر می بینید که پایتان در کفش تنگ نمی رود و توی این جهان جا نمی شوید و خفه دارید می شوید خب رها کن دیگر و دنبال همان ستاره برو که ماه می شود و بعد خورشید می شود. خورشید می شود یعنی اصل شما زنده می شود و شما با زندگی یکی می شوید و شروع می کنید به تشعشع نور عشق.

بخش پنجم:

در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش **** دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست

کدام طوفان؟ طوفانی که در زندگی همه ما بوجود میاد. وقتی که می آییم به این جهان شروع می کنیم به گسترش با چیزها هم هویت می شویم و اینها شروع می کنند به از بین رفتن و انتظارات ما برآورده نمی شود برای اینکه از چیزها ما انتظار داشتیم. مثلاً ازدواج می کنیم دو سه سال می گذرد و ما انتظار داشتیم که آن طرف ما را خوشبخت بکند نمی تواند. قرار بود ما شاد بشویم و زندگی خوبی داشته باشیم ولی می بینیم که زندگیمان روز به روز دارد بدتر می شود. آن شادی و آرامش بوجود نیامد. چرا؟ چون ما انتظار داشتیم که او شادی و آرامش به ما بدهد که نداد. یا چیزهای آفل را به خودمان اضافه می کردیم مثل خانه و باز هم نشد.

حالا به یادمان نمی افتد که ما از چیزها آفل زندگی می خواهیم از چیزهای این جهانی هویت می خواهیم و اینها نمی توانند بدهند این را اصلا متوجه نمی شویم. حالا طوفان شروع می شود. برای اینکه اینها یکی یکی یا انتظارات ما را برآورده نمی کنند ما خسته می شویم و یا یکی یکی از بین میروند بعد ما ناراحت می شویم و طوفان برپا شده.

در سن چهل سالگی یا چهل و پنج سالگی در زندگی هر شخصی یک طوفانی برپا می شود برای اینکه به چیزها چسبیده و آنها نتوانستند به او بدهند و بالاخره یک پول و پله ای هم جمع کرده در یک خانواده ای هست در یک سیستمی هست ولی طوفان برپا شده.

می گوید در کشتی نوح که منظور فضای پذیرش این لحظه است. همین فضای یکتایی است که می گوید: «خودت را بنداز توی آن» ولی تو می ترسی! گفتیم که هیجان غالب این هم هویت شدگی با آفل ها ترس است.

می گوید گر چه که به نظر میاد که اینکار ترسناک است که حتما هم هست! برای اینکه وقتی که من ذهنی داریم این دائمی می ترسد. نترس! خودت را بنداز و همه این آفلها را رها کن و نترس. هر چیزیکه به ذهنت میاد به زیانت میاد (بخصوص به ذهنت) یعنی وقتی می توانی درباره اش فکر کنی آفل است اگر به اینها چسبیده ای نترس و اینها را رها کن. و باور کنید که آنها زیاد می شوند. پولتان زیاد می شود مال دنیا زیادتر می شود دوستانتان زیادتر می شوند مقامتان بالاتر می رود. اگر به آن چیزهایی که آفل هستند و که الان می ترسیم رهایشان کنیم را، آنها را رها کنیم و خودمان را بندازیم به فضای یکتایی این لحظه. حالا از زندگی این دفعه ما عمل کنیم و برای اینکه برکت زندگی این لحظه جاری می شود به فکرهايمان و اعمالمان. و فکرهايمان را باردار و عملهايمان را باردار می کند. و می گوید گرچه که این منزلی که هستیم ترسناک است ولی خودت را بنداز در کشتی نوح. و شما هم این کار را بکنید و نترسید.

هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر **** زن که مقبل در دو عالم همنشین مقبل است

هر کسی را که می خواهی بشناسی ببین دوستش و هم نشینش کی هست. برای اینکه عالم نیک بخت در دو عالم همنشین نیک بخت است.

حالا هم در این جهان درست است شما ببینید که دوست شما کی هست. یکی از دوستانتان هستید. ولی یک چیز عمیقتری می گوید دو عالم یکی هوشیاری حضور است و فضای یکتایی این لحظه است یکی هم عالم فرم است. یکی عالم اتفاقات است و یکی هم فضای آرامش زیر اتفاقات است. یکی اصل شما و خداست و یکی هم اتفاقات است.

دو عالم منظور عالم اتفاقات و عالم فرمها و عالم یکتایی شما با زندگی . شما اگر نیک بخت باشید میروید به آنجا و دوستی می کنید با خدا از آنجا انرژی و خرد را بر می دارید و می آورید به این جهان . و تا زمانی که دارد به جهان پخش می شود شما با زندگی هستید و همینکه خشک می شود دوباره بر میگرددید به آنجا.

پس موقعی هم که به جهان نگاه می کنید به فرم نگاه می کنید به فرم عمل می کنید باز هم همراه آن نیک بخت هستید. نیک بخت زندگی است. برکت زندگی است و هوشیاری حضور است.

حالا یک چنین آدمی فکر می کنید در این جهان هم که با کسی دوست بشود دوست من ذهنی می شود؟ که همش درد هست و حرص است!

ممکن است که برای رسیدن به گنج حضور و زنده شدن بعضی موقعها از دوستانمان جدا بشویم. البته نباید این جدا شدن بخاطر من ذهنی باشد.

حالا من ذهنی اگر این را شنید می گوید بله من دوستانم نمی گذارند که من به گنج حضور برسم!!! نه آنطوری نیست. یک کسی می تواند نیک بخت باشد و دوست خدا باشد و عجین با خدا باشد خب یک چنین آدمی بسیار جا دار است. فضا دار است. و به رویدادها واکنش نشان نمی دهد برای اینکه دائما به این آرامش خدایی زنده هست.

هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران ** زان که این خوب و طبیعت جملگان را شاملست**

می گوید هر چی به تو خوش نیاید و تو خوشت نیاید را به گردن دیگران مینداز. این کار من ذهنی است. از زیر مسئولیت در رفتن و به گردن دیگران انداختن کار من ذهن است و ناخوش آمدن که خوشمان نیاید. برای اینکه ما یک سری الگوهای جامد داریم که با آنها هم هویت شدیم هر چیزی که مخالف آنها باشد را ما خوشمان نیاید. ولی حالیمان باید باشد که اگر خوشمان نیاید و اگر یک کسی غیر است و دشمن ماست برای اینکه من ذهنی غیر دارد و دشمن دارد چیزهایی در او می بیند که خوشش نیاید دارد عکس خودش را می بیند. به این ترتیب دشمنان ما بیشتر به ما خدمت می کنند در منزل من ذهنی. می گوید این بدان این خوی و طبیعت .. کدام خوی و طبیعت؟ این هم هویت شدگی و نیاز به بیشتر در همه هست. گفتیم چرا؟ برای اینکه ما میاییم و با چیزهای آفل هم هویت می شویم.

حالا اگر بطور کامل رها شدیم که شدیم. اگر نشدیم در طول این راه از چیزهایی خوشمان نخواهد آمد و می گوید اگر از چیزهایی خوشت نیاید این را بگردن دیگران نینداز. این در توست. اگر این را ما قبول کنیم این راهنمایی بزرگی است.

می شود ما تصمیم بگیریم از این لحظه که فقط روی خودمان کار کنیم. ناجوری دیگران را درست نکنیم. اگر روی خودمان کار کنیم ممکن است موفق شویم به احتمال زیاد موفق خواهیم شد و این نور عشق ما در اطراف ما پراکنده می شود. و این نور عشق و خردی که از ما ساطع می شود که در حقیقت مال زندگی هست اطراف ما را بطور معجزه آسا می تواند تغییر بدهد. در پایین هم می گوید که گرد مستان بگرد اگر می به تو نرسد و یا کم برسد بویش می رسد.

پس بدانیم که ما این خوی و طبیعت هم هویت شدگی و جدایی از زندگی و هم هویت شدن با الگوها را داریم اگر خوشمان نیاید داریم عکس خودمان را می بینیم و باید برگردیم روی خودمان کار کنیم.

پنه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای ** زانک روح ساده تو زنگها را قابلست**

پس می گوید تو پینه توی گوشت کن تا هر حرفی را نشونی. نه مثل ما که می گوئیم ممکن است من ذهنی داشته باشیم و بعد می رویم این را گوش می کنیم و آن را گوش می کنیم و همه کانالهای تلویزیونی را هر کانالی را گوش می کنیم چون ما می توانیم و ما اثر نمی پذیریم!!

می گوید ما در حالت من ذهنی اثر می پذیریم. باید پرهیز کنیم و پینه توی گوشمان بکنیم تا هر نکته ای را نشنویم برای اینکه روی ما اثر می گذارد. برای اینکه روح ساده تو قابل زنگ زدن است.

اگر شما حقیقتا مولانا می خوانید و روزی یک ساعت دوساعت روی خودتان کار می کنید یکی از راههای که می توانید به خودتان کمک کنید این است که به هر چیزی گوش نکنید. وقتی که به هر چیزی گوش می کنید بدانید که این روی شما اثر خواهد گذاشت. نمی گوئیم من زنگ و عاقلم و نمی گذارم و من می دانم چکار دارم می کنم!! نه وقتی گوش می کنید اثر می گذارد و دارد می گوید روح ساده تو زنگ می زند و این سخنها اثر می گذارد و این بصورت زنگ و ناخالصی روی روح تو قرار می گیرد و مثل کف روی اقیانوس شما را می پوشاند.

هر چه کمتر گوش کنیم مخصوصا تلویزیون. بنظر من تلویزیون باید بسیار انتخابی گوش کنیم. برنامه ای که گوش می کنیم و دوست داریم ببینیم و ببندیم و بگذاریم کنار. یا کتابی که می خوانیم. بر هر صورت مولانا دارد هوشیار می دهد.

هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست ** می خور از انفاس روح او که روحش بسملست**

می گوید هر کسی روحش از آسمان هفتم گذشتحالا اینطوری در نظر بگیرید که از همه هم هویت شدگی های ریز و درشت و نرم و زبر این دنیا رها کرد در اینصورت دیگر او رست و آزاد شد و تو از نفسهای روح او می بگیری. برای اینکه او دارد می عشق را تشعشع می کند. برای اینکه روحش آزاد شده. بسمل است یعنی آزاد شده رها و پاک شده.

اگر هم چنین آدمی ما پیدا کردیم برای اینکه آزاد شده و مولانا یکی از آن آدمها ست و برای همین است که ما اینها را می خوانیم. این می عشق پاک از تمام سطرهای این غزل می بارد و ما این می را می گیریم برای اینکه به ابرمان و خلاقیتمان دست پیدا کنیم و خلاق باشیم. نه اینکه بریم اینها را حفظ کنیم و یا گوش کنیم و برویم دنبال کارمان!!! نه. ببینیم که چقدر زنده شدیم و چقدر خودمان را رها کردیم از چیزهایی که با آنها هم هویت شده بودیم. از آفل ها و از فرمها.

این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق ** مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست**

وقتی رفیق نداریم بهترین رفیق ما یا این انسانهای به تعالی رسیده است آزاد شده و روحهای آزاد شده است و یا خود زندگیست و یا همان ستاره است. معالاً همان هوشیاری و یا همان باقی نیک در دل شما که حاصل شده آن هست که کمک شما و نگهدارنده شماست. فقط به آن می توانید اعتماد کنید. ولی می گوید این هوا یعنی این من ذهنی این من ذهنی بزرگ را در نظر بگیرید تمام من های ذهنی را جمع کنید بصورت یک انرژی منفی و بی سامان کننده روی زمین زندگی می کند اگر یک کسی را تنها گیر بیارد می گوید این مردک غافل است و حواسش پرت است وقتی که حواسش پرت است می شود به او حمله کرد. کسی که من ذهنی دارد و در فکرهاش و در هیجانانش گم است به تمام برنامه های تلویزیونی هم بی مهابا گوش می کند دارد این من ذهنی بزرگ رویش کار می کند و کیف می کند. برای اینکه این شخص غافل است.

پس ما نباید بی رفیق بمانیم اگر دوستانی داریم که معنوی هستند و تاحدودی رها شده اند دور هم جمع بشویم بدون اینکه ستیزه کنیم و بحث و جدل کنیم به همدیگر کمک کنیم ما باید با همدیگر همکاری کنیم همه ما به یک درد مبتلا هستیم به یک خو و طبیعت به هم باید کمک کنیم که ما از این گرفتاری خودمان را جدا کنیم.

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند ** وصل از آن کس خواه باری که به معنی واصلست**

وصل می خواهی؟ تبدیل هوشیاری می خواهی؟ می خواهی به زندگی وصل بشوی؟ با کسانی بنشین که آنها وصل هستند. می گوید تو واقعا وصل را از کسی بخواه کمک را از کسی بخواه که حقیقتاً زنده شده به زندگی. وقتی ما من ذهنی داریم طبق قانون جذب جذب می شویم به من های ذهنی بزرگتر و این به ما کمک نمی کند.

گرد مستان گرد اگر می کم رسد بوی رسد ** خود مذاق می چه داند آنکه مرد عاقلست**

می گوید تو گرد مستان بگرد. مستان کسانی هستند که به گنج حضور زنده هستند و آرامش زیرین را تجربه می کنند به اتفاقات و کف و روپین زیاد توجه ندارند. معتبر هست ولی با آنها نمی شود دیگر آنها را کند. آنها ریشه در زندگی دارند و می گوید اگر می هم به تو کم برسد تشعشع عشقی آنها به تو می رسد. می گوید مثل بوی عطر می ماند. بوی عطر که نمیفهمد من باید بسوی این آقا نرم و بسوی آن خانم بروم!!! نه بوی عطر متصاعد می شود و انسان عاشق وقتی تشعشع عشقی می کند اطراف خودش را زنده

می کند. وقتی ما اطراف مستان هستیم نوسان عشقی آنها همان عنصر را در ما تقویت می کند جان ما را بیدار می کند. و برعکس وقتی که در اطراف آدمهای دیپرس و خشمگین هستیم نوسان سمی آنها روی ما اثر می گذارد. و این را باید بدانیم.

می گوید: **مذاق می** یا مذاق عشق نمی داند که این عاقل و این هوشیار است. عاقل را تبدیل می کند به عاشق تا آنجایی که در معرضش قرار می گیرد.

نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال ** تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست**

ما نکته ها را یاد نمی گیریم که جواب سوالات را بدانیم و تا مردم پرسیدن جواب سوالات آنها را بدهیم تا بگویند عجب آدم دانشمندی است!! نه. ما خردمند شدیم و می خواهیم روی خودمان کار کنیم و وقتی که زنده شدیم به زندگی خودمان متوجه می شویم. ما جواب سوالات را نمی گوئیم که وقتی پرسیدن ما بگوئیم تا مردم به ما بگویند که او فاضل است. به دهن مردم نگاه نمی کنیم. اگر شما به تایید و به دهن مردم نگاه می کنید که مردم چی می گویند شما باید توجه کنید که تجدید نظر کنید در مورد این خاصیت. چون ما را عقب می گذارد. مردم هر چه که می خواهند بگویند. ما بطور اصیل نورافکن را انداختیم روی خودمان و روی خودمان کار می کنیم.

گر بفتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال ** شمس تبریزی کنون اندر کمالست**

می گوید اگر نمی توانی از این نقص از این من ذهنی و از این هم هویت شدگی با آفلهها و دردها بری بسوی کمال که نمی توانیم. چون با هدایت این من ذهنی ما نمی توانیم. الان بدان که در ما شمس تبریزی همین هوشیاری زنده زندگی، هوشیاری که زیر فکرهای ماست در کامل کردن ما کامل است.

بعبارت دیگر همین الان ما اگر از این منیت و هویتهای فکری خودمان را بکشیم بیرون این باقی نیک در ما زندگی کامل است. برای زندگی کردن چیزی ما احتیاج نداریم. این نقص ما و این من ذهنی به ما می گوید که ما ناقصیم!! برای اینکه چیزها را باید به ما اضافه کند تا کامل بشویم. اگر شما اینطوری هستید و زندگی خودتان را ناقص می بینید بدانید که شما با همان آفلهها هم هویت شدید و می خواهید آنها را زیاد کنید و کامل کنید و چیزها را بهش بچسبانید تا این کامل بشه. در نتیجه ناراحتید.

ولی اگر متوجه شدید که از این نقص نمی توانید بیرون بیایید این نقص شما را تابحال ناقص نگه داشته و با اضافه کردن به آن نقص چیزی را نمی توانید کامل کنید اگر این را می دانید بدانکه اگر یکدفعه از این ببرید آن باقی نیک در شما همان شمس تبریزی است.

زندگی در این لحظه تام و تمام و کامل است و برای زندگی کردن شما احتیاج به هیچ چیز ندارید که به شما اضافه بشود. یعنی آن اتفاقی که باید در شما می افتاده، افتاده و هوشیاری از فرمها باید جدا می شده الان جداست. بارها این را من گفتم که ما در واقع مخلوط آب و روغن هستیم که روغن خودش را از آب جدا کرده و ما چون واکنش نشان می دهیم و عادت کردیم به واکنش دائم آب و روغن می کنیم یعنی مولانا می گوید: چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده آب من روغن شده و من متوجه نیستم.
